



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

دلنوشته (تا بی کرانه)

به قلم (ماه بانو: « ن. آقازاده »)



طراح: ترنم واژه ها

نویسنده: نسترن آقازاده



همکاران این اثر:

نام ویراستار:

هلیا فکوری

نام منتقد:

سارینا ایرانی

نام طراح:

ترنم اکبری

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

علیرضا کیانی

نسترن آقازاده

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(تا بی کرانه)

نام نویسنده:

(ماه بانو)

«ن. آقازاده»

ژانر اثر:

(تراژدی)

تعداد صفحات:

(17)

کد اثر:

(028)

تگ:

(برگزیده)

* به نام خالق زیباییها *

مقدمه:

گاهی نمی شود فراموش کرد...
گاهی نمی شود فریاد کشید، یا حتی لبخند زد!
گاهی تنها باید رفت.
راهم را به سوی بی کرانه اش کج می کنم؛
شاید در آغوش بگیرد جسم آزردهام را!

دنیا را بین،
چگونه به من و تو حسادت می کند!
تمام نیرویش را جمع کرد تا نابود سازد...
عاشقانه های ما را.
مگر می شود؟!
او هنوز نمی داند که جان ما به یکدیگر بند است؟!
او هیچ گاه نخواهد فهمید دردی که در س*ی* نه امان موج می زند...
دردی که هر لحظه اش موازا با رفتن جان از تن است!

برخی ها را دیده‌ای؟!
چه راحت از جدایی صحبت می‌کنند!
گویی قلب آن‌ها مهمان‌سرای بی‌ش نیست...
امروز این،
فردا دیگری!
قلبی که مهمان‌سرا شود، دیگر قلب نیست!
شیطانی است که برایش مهم نیست احساسات پاکی که برایش ارمغان می‌آورند؛
فقط به فکر خود و مهمان‌هایی است که گویی تاریخ انقضایشان فقط یک روز است.

تک بودن چیست؟!
تک بودن یعنی اینکه در زندگیت بیهی...
کسی که برایش جانت را فدا می‌کردی،
تو را به رفیقانش فروخت.
رفیقانی که یک روز هستند و فردایش در کنار دیگری!
شاید نفهمیده بودند قدر احساساتی که خرجش کردم،
وگرنه چرا این‌گونه می‌فروشنند تمام وجودت را به دیگری؟!
تک بودن یعنی...
یاد گرفتن بی‌رحمی‌های زمانه!

فروخته شدن وجودت به بی ارزشی‌ها
تک بودن یعنی... .

گر بگویم که دگر عالمی ندارم...
خنده بر تو حرام است دلربا!
آخر...
عالم تو بودی که دگر نیستی.
گریه بر چشمانت حرام است دلربا!
چو هم جای قلب تو...
و هم جای ابر بهاری دلم؛
کیل سال‌ها قطره باران ریخته‌ام.

برایم فرق ندارد بود و نبوده‌ها!
شاید حتی وجود خودم هم دیگر بی ارزش باشد!
نپرس چرا...
جوابش در بی کرانه است.
می‌دانم کسی گذرش به بی کرانه نخواهد افتاد!
چه قلب دردمندی؛

هیچ کس برایش مهم نیست...

نابودی‌ها!

کاش گاهی شود صدایی از بی کرانه،

گوید سخنی از دل تنگم!

گوید که چه‌ها کشیده‌ام من...

گوید که دگر توان ندارم.

چقدر این روزها برایم تکراری است...

شاید زمان مرگ فرا رسیده؟!

یا شاید هم...

نی دادم سر زمانه چیست!

امید را از دست داده‌ام

شاید هم تمام زندگی‌ام را!

پایان این راه چیست؟

کاش...

کاش کسی بود تا پایان این روزگار را برایم بگوید!

کسی هست صدایم را بشنود؟!

کسی هست حال زارم را گویا باشد؟!
دلم صخره‌ای بلند می‌خواهد...
به آسمان نزدیک باشم!
فریادی جنون‌وارانه بکشم...
بلکه خدا صدایم را بشنود... .

نفرین بر آن زندگی که مرا درون خود جای داد.
خدایا سوّالی دارم...
تا بی‌کرانه‌ات چقدر مانده؟!
می‌خواهم به سمتش پرواز کنم!
پروازی از جنس درد...
پروازی از جنس بغض،
پروازی از جنس بدون پَر!

بدون هر گونه درنگی حرکت می‌کنم...
در کارم بندی نیست!
باید بروم...
خستگی وجود نخواهد داشت!

آسمان چرا خاکستری ست؟
نکند برای رفتن من عزادار شده؟!

از چشمان آسمان قطرات اشک می ریزد...
سرم را به طرفش می گیرم:
-صدایم را می شنوی؟!
به باریدن اشک هایش ادامه می دهد!
بلندتر فریاد می زنم:
-به حال کسی که هیچگاه غم خواری نداشته زار زن! او به بی مهری عادت دارد.

غرش های دردناک آسمان نشان از دردی است که دارد تحمل می کند!
او هم قربانی شده است...
قربانی اشتباهات غلط دیگران!
پاسوز شده است...
پاسوز دردهای دیگران!
عجب دنیایی است که حتی به گوشه تن خود هم رحم نمی کند!

از هر ساز و رقص متنفرم...

آنقدر که...

روزگار ساز زد و من رقصیدم!

آخر لامذهب تا چه زمان به زدن سازهایت ادامه می دهی؟!

استراحتی برای رقص هایت نداری؟!

دلتنگ آغوشی گرم...

محبتی بی حد

و

آرامشی زیبا شده ام

آخر سال ها گذشته و آغوش کسی برایم گرم نبوده!

شاید هم...

سال ها روال شده و من،

آغوشی نچشیده ام!

سخت است دلتنگ باشی

ولی...

حکمت جدایی باشد!

خداوندا قاضی بین من و تو چه کسی است؟

روزگار؟!

روزگار دهد حکمی که جان سوزد...

با هر سخنش عقل از جهان راند.

می زند ساز هر زمان این روزگار...

رقاصش کیست؟!

خدا داند فقط...

آنگاه که شخصی بر زمین زانو زند...

رقص رقص هم گریه می رود.

روزگار سازش قطع نمی شود!

گویی برایش مرگ و گریه خوشنودی است،

هرچه صدای گریه بیش تر گویی ذوق او هم بالاتر

ساز روزگار از همان اول گریه بود!

رقص رقص از همان اول مرگ!

رو به آسمان می گویم:

- خداوندا مگر من خواستم مرا بیاوری در روزگار؟!

جواب می دهند:

- چه می خواهی؟

با عجز می گویم:

- در موقع آمدن نظر نخواستید حال نظرم را بپذیرید...

می خواهم به آغوش پروردگارم بازگردم!

سخت است بدانی تا آخر عمر سایه اجبار بالا سرت خواهد بود...

سخت است حتی نتوانی آن طور که می خواهی زندگی کنی!

گویی تا وقتی سایه نحس اجبار در زندگی خواهد بود...

همین است و بس.

این که لبخند بزنی در اوج بدختی

خودش حرفه‌ای است که خیلی‌ها ندارند!

این که زندگی کنی در خراب شده‌ای...

این هم حرفه‌ای است که خیلی‌ها از داشتنش محرومند...

ولی خوش به حال کسانی که این حرفه را ندارند!

آخر حداقل روحشان شاداب و...

قلبشان آرام است.

خوابم...
چرایش را نمی دانم!
قلبم تصمیم بر سکوت کرده...
هر چه می پرسم چه شده؛
فقط تپیدنش را بالا می برد.
گویی انتظار دارد با صدای هر تپش، رازش را فاش کنم!
آخر بی انصافی است...
عمری سکوت کردم رازم رسوا نشد؛
پس چرا همه توقع جلوه گر کردن رازشان ز سوی من دارند؟!

فریادهایت را معنا کن...
برای قلبت؛
آخر نمی داند فریادهایی که می کشد از برای کدام دردش است.
قلب کوچک است،
ولی دردها بزرگ!
خداوندا خودت بگو حکمت این تضاد را!

هنوز آخرین هایت را نبرده‌ام از یاد!
دنیای من هر روزش آخرین بود،
آخرین دیدار...
آخرین نگاه،
آخرین لبخند..
و هزاران آخرین دیگر!
ولی دردناک‌ترینش...
آخرین سخت بود.

با هر دردی که به قلم مانند خنجری زدند،
خمیده‌تر گشتم،
قامتم را نمی‌گویم!
قلم را می‌گویم که با هر خنجر بیشتر در خودش فرو رفت.
کوچک بود...
کوچک‌تر شد!
دلگیر بود...
دلگیرتر شد!
انصاف نیست این همه درد،
برای قلبی صغیر.

حالم را نمی فهمند!
آخر برای کسی مهم نبوده و نخواهد بود...
هر قطره اشکی که از چشمانم مانند باران پاییزی
چکه کرد.
ابر پاییزی با هر باریدنش باعث شکر است،
چشمان من با هر باریدنش...
به راستی باعث چیست؟!
گویی باعث خندیدن ل*ب‌های ظالم!
باشد ما که خندیدن برایمان حرام است...
می بارم به خاطر خنده‌های یارم.

گاهی عجیب خط‌های شکسته عذاب آورند!
گاهی عجیب دل‌تنگ خط‌های راست می‌شوم؛
همان خط‌هایی که بعدش خوابیست ابدی.

اگر برایت بازگو کنم حالم را...
می فهمی؟!

بگویم برایت درد قلبم را...

می فهمی؟!

از اشک های پنهان شبانه ام چه؟!

کدام را می فهمی؟!

اصلاً برایت مهم است دردهایم؟!

اشک هایم چه؟!

اصلاً به یاد می آوری مرا؟!

می دانی خنده دروغین یعنی چه؟!

می دانی لبخند پشت بغض یعنی چه؟!

می دانی بی کرانه کجاست؟!

کدام را می دانی؟!

بگو برایت بازگو کنم.

گویی کور شده ام که نمی بینم این همه درد را!

چرا می خندم؟!

اگر می خندم اشک هایم چه می گویند؟!

حالم را چه کسی می فهمد؟!

عجیب دلم جیغ می خواهد.
جیغی از جنس تمام نداشته‌هایم!
شاید آن وقت خدا نگاهی بر دلم اندازد.

گلویم بغض دارد...
آخر راهم خیلی دور است تا،
بی کرانه‌هایش!
هر چه دارم را در آغوشم می گیرم...
می روم از شهری که پر از نفرین است؛
روزگار هم لج کرده است با قلبم...
چرا نمی فهمد؟!
من خنده‌هایم دروغی بیش نبود؟!!

می روم در لاک خود،
شاید چشم‌هایم طغیان کند!
از غم دوری یار...
قلب من نالان کند؛
می روم آسوده باز...،

سمت بی کرانه اش
دستانم را به سمتش می دهم
بلکه باز نگاهم کند!

پایان.

این اثر در سایت پاتوق رمان به درخواست دلنویس نشر یافته است!
در صورت هرگونه ابهامات می توانید با مدیریت کل سایت:
(نسترن آقازاده)
در ارتباط باشید.

[پاتوق رمان]